

نام داستان: حکمت خدا

نویسنده: کیانا غلامی

از شنیدن پیشنهاد آقای اصغری خیلی خوشحال شدم و نفهمیدم چطور خودم و به خونه رسوندم . حدود سه ماهی میشد که ازدواج کرده بودم و به قول امروزها، تازه داماد بودم که با تعدیل نیرو از شرکت بیکار شدم بیکاری خیلی بهم فشار می آورد از طرفی خانواده همسرم که متوجه بیکاریم شده بودند وقت و بی وقت این بیکاری و به روم می آوردند 😞 و از نظر روحی بیشتر من و بهم میریختن. در این بین وجود همسر مهربانم بزرگترین نعمت بود و بهم دلداری میداد اما حالا آقای اصغری قبول کرده بود مغازه کوچکش و با قیمت کمی بهم اجاره بده تا کسب و کار کوچکی راه بندازم خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم مغازه روبراه شد و در یک چشم برهم زدن با چندین قلیان کوچک و بزرگ با شکل و شمایل متفاوت و جذاب و بترتین مغازه رو پر کردم تمام مغازه رو با جعبه های خالی و پر سیگار و فندکهای رنگاوارنگ تزیین کردم انگار سالهاست طراح مغازه بودم 😊 هرچند همسرم و خانواده هامون از این شغل خوششون نیومد و ناراضی بودند ولی من کار دیگه ای بلد نبودم یک لیسانس مهندسی صنایع داشتم که با کلی دوندگی و سفارش استخدام شده بودم ولی حالا در چشم برهم زدن از کار بیکار 😞 چند ماهی گذشت و از کارو درامدم راضی بودم ولی گاهی اوقات از اینکه میدیدم نوجوانان کم سن و سال پایه ثابت مغازم شدن عذاب وجدان میگرفتم خصوصاً اینکه خودم اصلاً اهل دود و قلیان نبودم

چند ماهی گذشت تا اینکه یه روز پدر یکی از همون نوجوونا وارد مغازه شد و با کلی شرمندگی و عذرخواهی ازم خواست قلیون و سیگارو در اختیار بچه های کم سن وسال نزارم و به اونها نفروشم و گفت که پسر نوجونم مشکل ریه داره و آسم هم از کودکی داشته ولی متأسفانه به سمت قلیون اومده و از اینکه مغازه شما همین صنفه و نزدیک خونمونه خیلی خوشحاله و همه پولهاش و بابت دود و قلیون میده و بی خیال درس و مدرسه شده 😞 با اینکه صحبتهای اون اقا بسیار محترمانه بود ولی از سرغد بازی و غرور گفتم آقای محترم منکه مسئول سلامتی فرزند شما نیستم و باید خرج خانواده رو بدم 😞 هیچ موقع چهره غمگین و ناامید اون پدر و از یاد نمیبرم که با بغضی که در گلو بود از مغازه بیرون رفت چند روز بعد وقتی داشتم و بترتین و مرتب میکردم با صدای اژیر امبولانس به خودم اومدم و رفتم تو خیابون امبولانس جلوی یکی از خونه ها ایستاد و دوفر با سرعت بالا همراه بارانکارد وارد خونه شدن تو همون مدت کم همسایه ها ریختن تو خیابون و از زمزمه هاشون فهمیدم چه اتفاقی افتاده 😞 میشنیدم بنده خدا تنها پسرشون مشکل ریه داره و تو نوبت پیوند و آسم شدید هم داره و.... دیگه هیچی نمیشنیدم یاد اون پدر نگران افتادم که برای نجات فرزندش ازم درخواست کرده بود به پسرش چیزی نفروشم 😞 😞 خدای من آگه اتفاقی برای اون پسر بیفته اصلاً خودم نمیخشم

مغازه رو بستم و با حال زارو پریشون به خونه رفتم همسرم که متوجه جریان شد بهم دلداری داد و گفت برای سلامتی ۱۴ هزار صلوات نذر میکنم به شرطی که تو هم از این شغل دست بکشی و کار دیگه ای برای خودت جور کنی با ناامیدی گفتم حتما اینکارو خواهم کرد فردای اونروز در حالیکه با استرس فراوان به مغازه رفتم و تمام قلیون ها و دکور مغازه رو جمع کردم احساس خوبی از این کارم پیدا کردم بعد از اتمام کار بی اختیار به سمت خونه اون پسر رفتم و زنگ در خونه رو زدم در با مکت زیادی باز شد بدون اینکه بدونند پشت در کیه

جلوی چشم پدری ناراحت و ناامید ایستاده بود گویی صد سال پیر شده بود موهای شقیقه هایش که به سفیدی متمایل شده بود گویای همه چیز بود با دلهره گفتم: حال پسر تون چطوره؟ گفت خدا به من و مادرش خیلی رحم کردو به پسر مون عمر دوباره داد ولی برای پیوند ریه باید تو بیمارستان بمونه بی اختیار گفتم منم مثل پسر خودتون بدونید و هر کاری داشتید روی منم حساب کنید و گفتم من واقعا شرمنده شما شدم ولی جبران میکنم لبخندی زد و تشکر کرد عزم خودم و جزم کرده بودم برای کمک و دلجویی از این خانواده

از اون روز هرروز یک ساعتی از وقتم و برای اون پسر که حالا فهمیده بودم اسمش محمد وقت میزاشتم و میرفتم بیمارستان کم کم باهم صمیمی شدیم و همه جریان و براش تعریف کردم و بهش گفتم که مثل برادر کوچکم میمونه و قصدم کمک هست و... گاهی براش مجله و کتاب هم میبردم و حسابی باهم عیاق شده بودیم و تا اینکه به لطف خدا شرایط پیوند ریه محمد جور شد بعد از عمل و مراقبتهای بعد عمل

محمد از بیمارستان مرخص شد راستی یادم رفت بگم در مدت زمانیکه درگیر بیمارستان بودم به لطف خدا در یکی از شرکت هایی که قبلاً فرم پر کرده بودم استخدام شدم و مسئول کنترل کیفیت مواد غذایی شدم الان که دارم به اون روزا فکر میکنم احساس میکنم دعای پدر و مادر محمد در حقم به اجابت رسید که تو اون دوران خانوادشون و تنها نذاشتم با اینکه هیچ دینی به گردنم نبود فقط عذاب وجدان من و سوق داد به سمت این خانواده خونگرم و مهربان

این روزا گاهی با محمد به استخر میرم و گاهی برای ورزش به کوه خلاصه محمد جای برادر نداشته من و پر کرده و... حالا به این حرف پدرم رسیدم که میگفت هیچ کدام از کارهای خدا بدون حکمت نیست